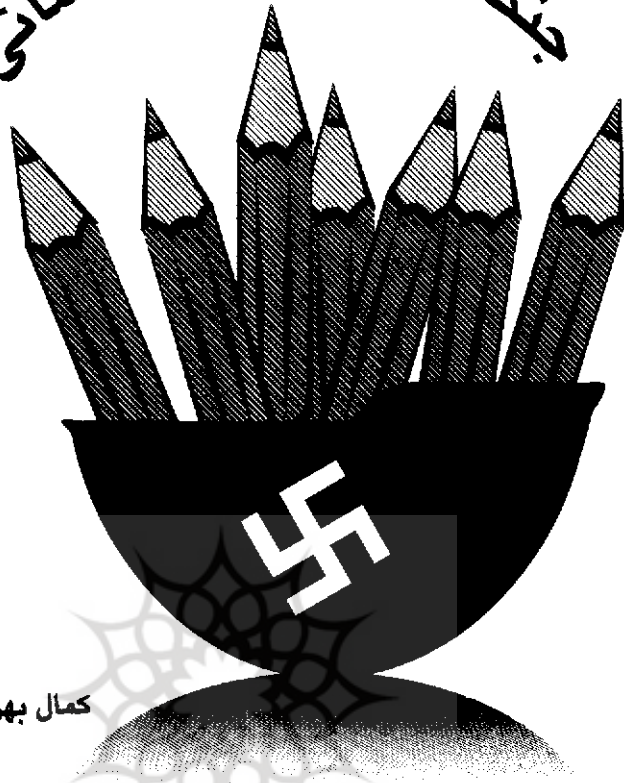


خطک در داستان‌های آلمانی



کمال بهروزکیا

هانس بندر^(۱)، ولفگانگ برشرت^(۲)، هاینریش بل^(۳)، ولف دیتریش اشنوره^(۴)، از نویسندگان پس از جنگ جهانی دوم آلمان هستند که در برخی از داستان‌های‌شان، به مسئله جنگ و پیامدهای آن در زندگی کودکان، نوجوانان و جامعه بشری پرداخته‌اند.

این گروه از نویسندگان، در میان تجربه‌های بسیاری که در زمان جنگ تحصیل کردند، دو تجربه بزرگ را نیز آزمودند. از سویی، کشورشان تحت استیلای حزب نازی آلمان، در جنگ جهانی دوم، کشورهای دیگر اروپایی مانند چکسلواکی، لهستان، فرانسه... و حتی بخشی از روسیه را اشغال کرد و از سوی دیگر، در پایان جنگ و پس از شکست، خود به اشغال نیروهای متفق درآمد و به چهار منطقه نفوذ آمریکا، انگلیس، فرانسه و شوروی (سابق) تقسیم شد. در حقیقت آلمان، هم نقش اشغالگر را ایفا کرد، هم نقش کشوری تحت اشغال بیگانگان را. از این رو، داستان‌نویسانی که دوران نوجوانی و جوانی خود را همراه جنگ سپری کردند، در آثارشان این دو تجربه بزرگ را نیز منعکس ساختند.

بندر در سال ۱۹۱۹، در شهرکی نزدیک هایدلبرگ^(۵) زاده شد. با شروع جنگ جهانی دوم، ناگزیر تحصیل در دانشگاه را رها کرد و به جبهه

رفت. پنج سال در جبهه‌های گوناگون، در ارتش آلمان به سر برد و پنج سال هم اسیر روس‌ها بود. بُرشوت در سال ۱۹۲۱، در هامبورگ^(۶) به دنیا آمد. پس از تحصیل مقدماتی، به تأثیر روی آورد، ولی او را هم به خدمت سربازی فرا خواندند و به جبهه جنگ فرستادند. او در جبهه، بیماری یرقان گرفت، به آلمان بازگشت و در آلمان به دلیل سخنانش بر ضد جنگ، به هشت ماه زندان و سپس مرگ محکوم شد. خوشبختانه چون بیمار بود، حکم اجرا نشد و او را پس از مدتی اقامت در بیمارستان، دوباره به جبهه فرستادند. در جبهه شرق، دوباره بیماری به سراغش آمد و ناچار از خدمت معافش کردند.

هاینریش بل در سال ۱۹۱۷، در کُلن^(۷) به دنیا آمد. او نیز با شروع جنگ، مجبور شد تحصیل را رها کند؛ زیرا به خدمت سربازی فرا خوانده شد. بل از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، در جبهه‌های گوناگون خدمت کرد و بارها مجروح شد.

ولف دیتریش اشنوره در سال ۱۹۲۰، در فرانکفورت^(۸) زاده شد. دوران کودکی و نوجوانی خود را در برلین گذراند و با شروع جنگ، به جبهه اعزام شد و شش سال در جبهه به سر برد.

هانس بندر، مانند بسیاری از نویسندگان پس از جنگ، از نسلی سخن می‌گوید که «باید اطاعت می‌کرد و می‌مرد.»

او در داستان «کبوتران ایلیا»، به خوبی نابودی آزادی را به دست اشغالگران نشان می‌دهد، اما اشغالگران خود نیز ناگزیر در برابر ایستادگی و مقاومت مردم تحت سلطه و مبارزه آنان، به زانو درمی‌آیند.

در این داستان، راوی گماشته ستوان دومی در ارتش آلمان است که همراه نیروهای آلمانی،

بخشی از سرزمین روسیه را اشغال کرده‌اند و با وجود تلفات زیاد، به آن طرف ساحل کریمه فرستاده و برای استراحت در دهکده اُسوینی^(۹) از ارایه‌ها پیاده شده‌اند. او می‌گوید:

«افسر ما همیشه گرسنه بود. اگر تیراندازی نمی‌کرد، حتماً دهانش می‌جنبید... افسر ما هیچ چیزی را به اندازه گوشت کبوتر دوست نداشت. گاه‌گاه که از میان دهات عبور می‌کردیم و کبوتری روی پشت بام یا در هوا پیدا می‌شد، فوراً با تیر حسابش را می‌رسید...»

ستوان یکی از خانه‌های روسی را که شیشه‌ها و پنجره‌های تمیزی دارد، برای اقامت انتخاب می‌کند؛ چون روی سقف خانه حدود بیست و چهار پنج کبوتر چاق و چله که دُم‌های چتری سیاهی دارند، نشسته‌اند.

زن صاحبخانه اتاق بزرگی که در آن یک میز، چند صندلی و دو تخت‌خواب آهنی است، در اختیار آن‌ها قرار می‌دهد. گماشته هنوز غرق خواب است که ستوان از او می‌خواهد که چهار تا از کبوترها را بگیرد و آن‌ها را کباب کند. زن صاحبخانه در حیاط مشغول پختن غذاست. گماشته با ادا و اطوار می‌خواهد به او و بچه‌هایش بفهماند که می‌خواهد چهار تا از کبوترها را بگیرد و برای ستوان کباب کند، ولی آن‌ها اصلاً نمی‌خندند و وقتی منظورش را می‌فهمند، شروع به جیغ زدن می‌کنند. گماشته که کمی روسی بلد است، علت را می‌پرسد.

تارزیا^(۱۰) یکی از بچه‌ها می‌گوید:

«تو می‌توانی هر چه داریم از ما بگیري، اما فقط کفترها را نه. آن‌ها مال ما نیستند. مال برادر ام ایلیا^(۱۱) هستند. او در سواستوپل^(۱۲) در جبهه است.»

گماشته به آن‌ها می‌فهماند که افسر دستور داده که کبوترها را کباب کند. خودش تمایلی به این کار ندارد. بعد به طرف آغل که درش باز است،

نمی‌کنیم»

او به زن قول می‌دهد که روز بعد برود و دو پسرش را از زندان آزاد کند؛ به شرطی که او هم در این مدت، کبوترها را حسابی کباب کند.

فردای آن روز، ستوان به اتفاق گماشته و نیکلا، به بازداشتگاه باکسی می‌رود. نیکلا و گماشته نزدیک در می‌ایستند. یک ساعت بعد، ستوان مشروب خورده برمی‌گردد. از ایلیا خبری نیست. می‌گوید:

● آلمان، هم نقش اشغالگر را ایفا کرد، هم نقش کشوری تحت اشغال بیگانگان را و از این رو، داستان نویسانی که دوران نوجوانی و جوانی خود را همراه جنگ سپری کردند، در آثارشان این دو تجربه بزرگ را نیز منعکس ساختند

«اسیر را که نمی‌شود بازخرید کرد. امشب آن‌ها را به

جای دیگر به آلمان منتقل می‌کنند.»

وقتی آن‌ها به خانه برمی‌گردند، مادر و خواهر ایلیا جلوی در ایستاده‌اند. نیکلا برای‌شان تعریف می‌کند که چه اتفاقی افتاده است. آن شب ستوان پشتِ میز می‌نشیند و کبوترها را می‌خورد؛ کبوترهای ایلیا را که مادرش برای او کباب کرده. گماشته اشتهایی به خوردن کبوترها ندارد.

روز بعد، گماشته چهارتا کبوتر باقی‌مانده را در روزنامه می‌پیچد و در ساکش می‌گذارد که وقت ناهار ستوان بخورد، اما در بین راه، ستوان هدف

می‌رود، اما زن صاحبخانه متوجه نقشه‌اش می‌شود و مقابل نردبان می‌ایستد و مانع کار او می‌شود. در حالی که نیکلا^(۱۳) یعنی پسرش هم متوجه موقعیت او می‌شود و داسی را که روی زمین افتاده است، برمی‌دارد.

گماشته متصرف می‌شود و از پشت‌پام خانه همسایه، دو کبوتر می‌گیرد و برای ستوان سرخ می‌کند. در حالی که کبوترهای ایلیا دوروبرش می‌پلکنند. گماشته می‌گوید:

«من از این کفترها، خوشم می‌آید و هم ازشان متنفر

بودم. آن‌ها به کسی تعلق داشتند که در واقع وضعی

شبیبه من داشت. او هم سرباز بود. او هم از خانه و

زندگی‌اش خیلی فاصله داشت و مادرش از کفترهایش

نگهداری می‌کرد. نه، من نمی‌توانستم به آن‌ها

چشم‌زخمی بزنم...»

حدود ده روز بعد، روزی نیکلا به طرف ده

باکسی^(۱۴) می‌رود که در چهل کیلومتری آن‌جا

قرار دارد، تا از خویشاوندانش دیدن کند و

برای‌شان سبزی ببرد. نزدیک غروب که

برمی‌گردد، دوان دوان به طرف آشپزخانه می‌رود.

چند لحظه بعد، زن صاحبخانه سراسیمه به اتاق

ستوان می‌آید و با کلمات و اشارات زیاد، به آن‌ها

می‌فهماند که نیکلا در باکسی ایلیا را دیده است. او

اسیر آلمانی‌ها، در بازداشتگاهی در باکسی است.

سپس از ستوان می‌خواهد که ایلیا را به خانه

برگرداند و حاضر است هر چه ستوان بخواهد، به او

بدهد:

«مرغ‌هایش را، بزه‌هایش را، سبب‌زمینی‌هایش را،

آردش را... و حتی کبوترهای ایلیا را.»

پس از آن که گماشته، حرف‌های زن را برای

ستوان ترجمه می‌کند، او می‌گوید:

«چه کارهایی که ما حقه‌بازها به خاطر چند تا کفتر

گلوله قرار می‌گیرد و می‌میرد. می‌گویند کار پارتیزان‌ها بوده است.

در این داستان، کیبوترها نشانه آزادی، ایلیا نمونه سربازی که برای دفاع از وطن به جبهه می‌رود، ستوان نماد اشغالگری و تجاوز، گماشته نشان مردم عادی که ناگزیرند گام در جنگی ناخواسته بگذارند و به سرزمین دیگران تجاوز کنند و پارتیزان مظهر مقاومت و ایستادگی و مبارزه با اشغالگران است.

هاینریش بل در داستان «قطار به موقع رسید»، عقیده مردم عادی را که به ناگزیر در یک جنگ تجاوزکارانه از سوی کشور خودی شرکت می‌کنند، شرح می‌دهد.

در این داستان، آندره‌آس^(۱۵) جوانی است که به سربازی فراخوانده شده تا به جبهه اعزام شود. البته، او نمی‌خواهد بمیرد و مدام فکر می‌کند که به زودی می‌میرد. او سوار قطار می‌شود و وقتی قطار به سوی جبهه حرکت می‌کند، فریاد می‌زند:

«نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم بمیرم. ولی این وحشتناک است که به زودی خواهم مرد... به زودی!»

در قطار، وضعیت روحی بقیه سربازها هم بهتر از او نیست. همه نگران هستند و برای رهایی از کابوس جنگ، بعضی ورق‌بازی می‌کنند، برخی ماتم‌زده به گوشه‌ای خیره می‌شوند و حرفی نمی‌زنند، عده‌ای با هم صحبت می‌کنند، برخی دعا می‌خوانند و بعضی هم به مشروب پناه می‌برند تا جنگ را به دست فراموشی بسپارند. قطار به سوی جبهه در حال حرکت است. سرانجام، قطار از مرز می‌گذرد و در لمبرگ^(۱۶)، از شهرهای لهستان توقف می‌کند. لهستان در اشغال آلمانی‌هاست و آندره‌آس باید همراه دو رفیقش، شب را در لمبرگ بگذراند و صبح روز بعد، روانه

جبهه شود.

آن شب او در یک روسپی‌خانه با جاسوسه‌ای به نام اولینا^(۱۷) آشنا می‌شود. او درس موسیقی خوانده، می‌گویند خوانندهٔ اُپراست. پیانو هم می‌زند. وقتی اولینا وارد اتاق می‌شود و آندره‌آس چهرهٔ نحیف و اندام ظریف او را می‌بیند، حس می‌کند به او تعلق دارد... با صدای آهسته می‌گوید:

«اولینا، فردا صبح من باید بمیرم دیگر، بله.»

و با آرامش تمام به چهرهٔ وحشت‌زدهٔ اولینا نگاه می‌کند و می‌گوید:

«ترس! فردا صبح باید بمیرم. تو اولین و تنها کسی هستی که از این مطلب خبردار می‌شوی. می‌دانم. باید بمیرم. همین حالا خورشید غروب کرد. کمی مانده به

استری می‌میرم...»

اولینا اول او را دیوانه می‌پندارد، ولی کم‌کم متقاعد می‌شود. آندره‌آس از او می‌خواهد با پیانو، سونات بتهوون را بزند. موسیقی و رفتار انسانی و درست آندره‌آس، باعث می‌شود که دوستی عمیق بین او و اولینا به وجود آید. به طوری که اولینا راز خویش را برای او فاش می‌کند و می‌گوید:

«جنگ هزار و نهصد و سی و نه که شروع شد، پدر و مادرم در ورشو زیر آوار خانه بزرگمان دفن شدند و من تک و تنها در باغ هنرستان موسیقی ماندم... رئیس هنرستان را هم کشیدند و بردند... دیگر هیچ دلم نمی‌خواست پیانو یاد بگیرم. آلمانی‌ها به همه ما تجاوز کردند، به همه ما...»

اولینا لحظه‌ای سکوت می‌کند و با لب‌خندی ادامه می‌دهد:

«نهضت مقاومت سراسر لهستان را گرفته، ولی شما هیچ حالی‌تان نیست. نمی‌شود یک لهستانی را که وطن‌پرست نباشد، پیدا کرد... اگر در جایی، نقطه‌ای، ژنرالی یا سرهنگی بغل دختری بخوابد و فقط به او

در داستان «چه هیاهویی»، جوانی برای یافتن کار به سیرک سیاری مراجعه می‌کند. مسئول سیرک، زن بازیگری است که یک پسر و دختر دارد. زن بازیگر، مرد جوان جوپای کار را در ایوان کاروانش می‌پذیرد و آن‌ها زیر آفتاب، روی ایوان کوچک می‌نشینند. بچه‌ها در حال بازی هستند و سروصدای آن‌ها مزاحم گفت‌وگوی جوینده کار و زن بازیگر است. زن با پاشنه صندلش به کف ایوان می‌زند. پسرک از میان شمعدانی‌ها سرک می‌کشد. مادر می‌گوید:

«پناهگاه می‌سازید یا دشمن را تارومار می‌کنید؟»

پسرک فریاد می‌زند:

«آتش، آتش، خانه می‌سوزد!»

زن دوباره وضع مرد جوان می‌پرسد. او جواب می‌دهد، انگلِ جامعه است و بعد می‌گوید که دلال بوده است. زن در فکر این است که چه کاری به او پیشنهاد کند. بچه‌ها وحشیانه سروصدا می‌کنند. زن دوباره با پاشنه‌های صندلش به کف ایوان می‌زند.

پسرک از روی نرده‌ها سرش را بالا می‌آورد. مادر می‌گوید:

«شهر آتش گرفته، فرار کنید! فراری بازی...»

مرد جوان می‌گوید، تازه کار بوده و گوشه خیابان، جایی در راه‌آهن کار می‌کرده است و حالا دوست دارد شغل مناسبی داشته باشد. زن از کارلینو^(۲۰) می‌خواهد برای آن‌ها چای بیاورد. کارلینو نگران تازه‌وارد است که نکند جای او را بگیرد. سروصدای بچه‌ها هر لحظه بیش‌تر می‌شود. زن از روی شمعدانی‌ها خم می‌شود و فریاد می‌زند: «زود فرار کنید. دشمن به جلوی دهکده رسیده.»

بعد به مرد می‌گوید: «شوهرم نیست» و در حالی

بگوید که نزدیک کیف^(۱۸) یا لوبکویتس^(۱۹)، یا چه می‌دانم کجا، سیوروسات به آن‌ها نرسیده، یا فقط سه کیلومتر عقب نشسته‌اند، اصلاً نمی‌داند که این حرف‌ها ثبت می‌شود و این خبر قلب آن دختر را خیلی بیش‌تر از آن بیست و یا صد و پنجاه زلوتی که بابت تسلیم ظاهری خودش گرفته، شاد می‌کند. این قدر جاسوسی کردن در بین شما مردم آسان است که من خیلی زود از این کار اقم گرفت...»

و چنین اضافه کرد:

«... یک کسی، چه سرجوخه و چه ژنرال، چیزی برای من تعریف می‌کند، من همه را گزارش می‌دهم. دستگاهی به جنب و جوش می‌افتد و در جایی آدم‌هایی می‌میرند. درست به علت این‌که من گزارش داده‌ام...»

بعد به گریه می‌افتد. او خسته است. آندره‌آس در پشت چهره بزرگ کرده، اما نحیف او، قیافه مسیح را می‌بیند. اولینا مصلوب جنگ است. آندره‌آس از او می‌خواهد استراحت کند و در برابر اندام رنج‌دیده او زانو می‌زند و دعا می‌خواند. صبح روز بعد، وقتی اولینا طبق نقشه، آندره‌آس را سوار اتومبیل ژنرال می‌کند که او را به منطقه امنی برساند، در بین راه ماشین دچار حادثه می‌شود و سرنشینانش کشته می‌شوند.

در این داستان، اولینا و آندره‌آس هر یک به نوعی ناخواسته قربانیان جنگ هستند؛ قربانیان یک جنگ تجاوزگرانه. هر چند اولینا در سنگر مقاومت و دفاع در برابر متجاوز جان خود را از دست می‌دهد.

هاینریش بل در داستان دیگرش، به نام «چه هیاهویی»، گذشته از این‌که نقش جنگ را در ایجاد مشاغل غیرقانونی و پنهان مانند دلالی نشان می‌دهد، عقیده کودکان را نیز درباره جنگ بیان می‌کند.

که کارلینو برای آن‌ها چای می‌آورد، می‌گوید: «چه کاری بدید؟ هیچی که نمی‌شود.»

مرد با فروتنی جواب می‌دهد:

«می‌توانم چرخ‌ها را روغن‌کاری کنم. چادرها را جمع کنم. تراکتور برانم یا کتک‌خور پهلوان سیرک‌تان شوم.»

زن می‌گوید:

«راندن تراکتور که به درد ما نمی‌خورد. روغن‌کاری چرخ‌ها هم که کار مهمی نیست.»

مادر می‌گوید:

«بله، اما در نمایش.»

دخترک می‌گوید:

«ولی من... من باید بمیرم. همیشه من هستم که باید بمیرم. در بمب‌بازی و جنگ و بندبازی هم من باید بمیرم.»

و در حالی که دور می‌شود، می‌گوید:

«به فردی بگو حالا نوبت اوست که بمیرد. قبلاً هم به او گفته‌ام.»

مرد جوان مایوسانه می‌گوید:

«یا میخ‌ها را بگویم. سبب‌زمینی پوست کنم. سوپ را تقسیم کنم و کارهای دیگری که بلام. به من فرصتی می‌دهید؟»

سرانجام زن بازیگر، مسئولیت گیشه را به او می‌سپارد.

در این داستان، دختر کوچک، حتی از بازی جنگ متنفر است؛ زیرا نمی‌خواهد غارت شود، نمی‌خواهد آواره و بی‌خانمان شود، نمی‌خواهد در جنگ بمیرد. برادرش هم مانند او چنین احساسی دارد. برای همین، همیشه نقش قربانی را به او واگذار می‌کند. بازی جنگ، نه تنها هیچ جذابیتهایی برای آن‌ها ندارد، بلکه حتی مرگ دروغین و نمایشی هم باعث آزارشان می‌شود. در عین حال، داستان نشان می‌دهد که جنگ چگونه استعداد جوانان را به نابودی می‌کشاند و آن‌ها را به سوی پست‌ترین کارها هم چون دلالی سوق می‌دهد.

ولف دیتیش اشوره در داستان خویش، به نام «فرار»، جنگ را پدیده‌ای شوم و مصیبت‌بار می‌داند که خانواده‌ها را بی‌خانمان و کودکان شیرخوار را طعمه خود می‌سازد.

در این داستان، مرد مسنی همراه زن جوان و کودک شیرخواری، زادگاه‌شان را ترک کرده‌اند.

● پازوانگ در داستان‌هایش، به خوبی واقعیت جنگ را شرح می‌دهد. او در «شاخه‌های گان» عقیده جوانانی را که ناگزیرند به جبهه بروند، درباره جنگ بیان می‌کند

مرد می‌گوید:

«می‌توانم تاب را نگه دارم.»

زن اخم می‌کند و به سردی می‌گوید:

«این یک کار تخصصی است. می‌خواهید گردن مردم بشکنند. کارلینو این کار را می‌کند.»

مرد جوان کم‌کم مردد می‌شود. دوباره می‌خواهد پیشنهاد بکند. اما دخترک از پله‌ها بالا می‌آید. خود را در آغوش مادرش می‌اندازد و گریان می‌گوید:

«من باید بمیرم.»

زن وحشت‌زده می‌پرسد:

«برای چی؟»

دخترک می‌گوید:

«فردی^(۲۱) می‌خواهد من در نقش یک فراری بازی کنم تا از سرما بمیرم و او کفش و لباسم را بفروشد...»

می‌گیرد. دانه‌های عرق از روی پشتش می‌چکد. کف پاهایش می‌سوزد. به آسمان نگاه می‌کند. رنگ آسمان گوگردی شده است. ابرهای سیاه بالا آمده‌اند. آسمان برق می‌زند. تندتر راه می‌رود. نان را در چاک پیراهنش می‌گذارد و با دست، مانع افتادن آن می‌شود.

باران می‌گیرد. کم‌کم قطره‌های باران می‌چکد. مرد می‌دود. تنها در فکر نان است. باران شدت می‌گیرد و پیش از رسیدن او به جنگل، تند

● سبک بیان داستان نویسان واقع‌گرای آلمانی، از نوع

حماسی و تشریح دلاوری‌های قهرمانی نیست، بلکه حماسه‌ای که آنان در داستان‌های خویش توصیف می‌کنند، حماسه درد و رنج و اندوه عمیقی است که جنگ بر کودکان و نوجوانان و جامعه بشری تحمیل می‌کند

می‌شود. با دست‌هایش نان را فشار می‌دهد. نان چسبنده شده است. از ناراحتی دشنام می‌دهد. باران شدیدتر می‌شود. نفس نفس‌زنان می‌ایستد. کم‌کم نان نرم می‌شود. باد می‌کند و می‌خواهد وریباید. به‌زن و بچه‌فکر می‌کند. به خودش می‌گوید: «باید از نان خوب نگهداری کنم. نباید باران آن را از

دستم بگیرد.»

بعد می‌نشیند و سرش را روی زانوهایش خم می‌کند. باران به شدت می‌بارد. حتی ده قدمی خود را نمی‌تواند ببیند.

آن‌جا را جنگ ویران کرده. آن‌ها از جنگل عبور می‌کنند. در جنگل نه تمشکی دیده می‌شد، نه قارچی. گرمای آفتاب همه چیز را از بین برده. آهوها و خرگوش‌ها هم از تشنگی روی زمین افتاده، له‌له می‌زنند... پرنده‌ها همه کوچ کرده‌اند و از جنگل رفته‌اند. زن بچه را زیر پستان می‌گیرد، اما شیری ندارد که به او بدهد. بچه گرسنه است و مدام جیغ می‌زند و گریه می‌کند. صدای بچه کم‌کم می‌گیرد. مرد ناامید می‌شود. زن هم از خستگی و گرسنگی ناامید و مأیوس شده است. می‌خواهد لبخند بزند، اما نمی‌تواند. مرد می‌رود که چیزی برای خوردن پیدا کند.

جنگل در حال مرگ است. مرد نشانه‌هایی بر تنه درختان می‌کند که در بازگشت، راه را گم نکند. حدود دو ساعت پیاده می‌رود. به دهی می‌رسد که کسی در آن زندگی نمی‌کند. از تشنگی روی ارابه‌ای می‌نشیند و به خواب می‌رود. بیدار که می‌شود، دهانش از تشنگی می‌سوزد. وارد خانه‌ای می‌شود. در آن همه چیز در هم و آشفته است. کسوی میز روی زمین افتاده، ظرف‌ها خرد شده، پنجره‌ها شکسته. روی نیمکتی کنار اجاق، سفره‌ای دیده می‌شود و روی سفره، تکه نان خشکی به هم پیچیده می‌بیند. آن را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌آید. در خانه‌های دیگر چیزی پیدا نمی‌کند. آب هم نمی‌یابد. در چشمه لاشه جانوری افتاده. جرأت نمی‌کند تکه‌ای نان بکند و بخورد. می‌خواهد آن را برای زن ببرد. میوه‌ای در مزارع وجود ندارد. حیوانی هم دیده نمی‌شود. فقط لاشه چند مرغ و خروس و گربه در مسیر یافت می‌شوند که در حال متلاشی شدن هستند. هوا سخت گرفته است و رعد و برق می‌زند.

مرد خمیده راه می‌رود و نان را زیر بغل

عقیدهٔ جوانانی را که ناگزیرند به جبهه روند، دربارهٔ جنگ بیان می‌کند.

در این داستان، فصل بهار تازه شروع شده و جنگ همه‌جا را فرا گرفته است.

سرباز لباس خاکستری، پشت سنگ بزرگی کنار جویبار پنهان شده، نگهبانی می‌دهد. آن سوی جویبار هم سرباز دشمن که لباس قهوه‌ای دارد، کمین کرده است. هر دو گرسنه‌اند. سه ساعت طول می‌کشد تا هم‌پایس آن‌ها بیاید. همه‌جا ساکت و آرام است و صدای جنگ به گوش نمی‌رسد. مدتی می‌گذرد. سرباز لباس قهوه‌ای، هوس کشیدن سیگار می‌کند؛ چون خسته و خواب‌آلود است، اما کبریت ندارد. ناگهان چشمش به آن طرف جویبار می‌افتد. سرباز دشمن دراز کشیده است. حس می‌کند فقط گاهی تکان می‌خورد. تفنگش را بالا می‌برد و می‌خواهد او را بکشد، ولی منصرف می‌شود و فکر می‌کند که او خواب است و حالا می‌تواند کمی آب بنوشد. کنار جویبار می‌رود. در آب، ماهی‌های قزل‌آلا شنا می‌کنند. کم‌کم جنگ را فراموش می‌کند و فقط به قزل‌آلا می‌اندیشد. یک قزل‌آلا می‌گیرد.

سرباز لباس خاکستری، از خواب بیدار می‌شود و به آن طرف نگاه می‌کند. سربازی کنار جوی نشسته، آب را تماشا می‌کند. فوری تفنگش را برمی‌دارد. سرباز لباس قهوه‌ای فریاد می‌زند: «بگذار زمین این‌جا بر از قزل‌آلاست. فهمیدی؟ قزل‌آلا» و ماهی را بالا می‌گیرد. سرباز لباس خاکستری نمی‌فهمد که او چه می‌گوید. چون زبانش فرق می‌کند، ولی متوجه منظورش می‌شود. فکر می‌کند، قزل‌آلا؟ ماهی را دست او می‌بیند. مدتی ماهی نخورده است. لحظه‌ای بدگمان می‌شود. سرباز لباس قهوه‌ای، به تنهٔ درخت اشاره می‌کند.

به چاک گریبانش نگاه می‌کند. نان بادکرده، مانند تکه‌ای اسفنج به نظر می‌رسد. با خود می‌گوید: «صبر می‌کنم تا باران تمام شود.» ولی می‌داند که دروغ می‌گوید و نان تا پنج دقیقه دیگر وامی‌رود. باران روی بدنش می‌چکد و دو شیار آب از زیر بغلش فرو می‌ریزد. نان دارد مثلثی می‌شود. دیگر نمی‌تواند به فکر زن باشد. حالا دو راه پیش‌تر ندارد. یا باید از نان چشم‌پوشد و یا فوراً آن را بخورد. به خود می‌گوید:

«اگر آن را نخورم هم دیگر قابل مصرف نخواهد بود. هم نیرویم تحلیل می‌رود، هم هر سه خواهیم مرد...»
دیگر صبر نمی‌کند. به نان خیره می‌شود و آن را می‌خورد. سپس از روی نشانه‌ها به طرف زن برمی‌گردد. سه ساعت طول می‌کشد تا به او برسد. زن نشسته، به کاجی تکیه داده است. بچه در دامنش دراز کشیده است. مرد از خستگی می‌خوابد. بیدار که می‌شود، کودک از گرسنگی مرده است.

این داستان، نمایش تلاش برای زیستن است. اشنوره به زیبایی توصیف می‌کند که جنگ چگونه هستی کودکان را می‌رباید، حیات بشری را نابود می‌کند و زندگی را با بن‌بست روبه‌رو می‌سازد. اورسولا و لفل^(۲۲) و گودرون پازوانگ^(۲۳) از دیگر نویسندگان آلمانی نیز در پاره‌ای از آثارشان، به مسئله جنگ پرداخته‌اند. این دو نویسنده آلمانی هم در دهه سوم قرن بیستم متولد شدند. و لفل در سال ۱۹۲۲ و پازوانگ در سال ۱۹۲۸ به دنیا آمدند و هم‌چون داستان‌نویسان هم‌نسل خود، دوران سلطه حزب نازی و جنگ جهانی دوم را از نزدیک تجربه کردند.

پازوانگ در داستان‌هایش، به خوبی واقعیت جنگ را شرح می‌دهد. او در «شاخه‌های غان»

پدر بزرگ از شهر برای او آورده است. مادر از دست پدر بزرگ عصبانی است و دلش می‌خواهد این اسباب‌بازی‌ها هر چه زودتر خراب شوند.

حالا عصر است و پدر از مزرعه برگشته و چای می‌خواهد. مادر مخالفت می‌کند و می‌گوید: «همیشه همین موقع هوا پیمایا می‌آیند. اجاق را روشن نمی‌کنم.» پدر می‌گوید: «آن‌ها از بالای رودخانه پرواز می‌کنند. کاری به دهکده ما ندارند. چای را حاضر کن.»

پدر بزرگ هم که خسته است، از پدر حمایت می‌کند و می‌گوید: «دود اندک دودکش خانه ما توجه آن‌ها را جلب نمی‌کند...»

سُون (۲۵)، برادر بزرگ دی‌یو، از خانه بیرون می‌آید و زیر لب می‌گوید: «همه‌جا جنگ است. حتی در خانه ما.»

پدر بزرگ پیش را روشن می‌کند و پُکی به آن می‌زند... دخترهای کوچک هم از خانه بیرون می‌آیند و در آفتاب درگاهی می‌نشینند. سرانجام، مادر ناچار اجاق را روشن می‌کند.

ناگهان صدای هواپیمایا شنیده می‌شود و صدای غرش مهیبی در همه جا می‌پیچد. دی‌یو ضربه‌ای در پشت خود احساس می‌کند و بیهوش روی زمین می‌افتد. دوباره که به هوش می‌آید، پدر و پدر بزرگ کنارش نشستند. پدر آرام می‌گوید: «بلند شو دی‌یو! سُون مرده! آن‌ها تیراندازی کردند...»

دی‌یو نمی‌تواند بلند شود. پاهای او دست‌های دیگر حس ندارند که بتواند بلند شود. دخترهای کوچک در خانه گریه می‌کنند. سُون کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده است. کسی نفهید که او چگونه مرده است. دی‌یو درد وحشتناکی در پشت خود احساس می‌کند. او هرگز نمی‌تواند دوباره بدود.

به عقیده وُلْفِل، جنگ گناهکار و بی‌گناه نمی‌شناسد. جنگ کور است و کوچک و بزرگ را

تفنگش آن جاست. سرباز لباس خاکستری به طرف جویبار می‌رود. آن‌ها با هم دو قزل‌آلای دیگر هم می‌گیرند. بقیه قزل‌آلایا فرار می‌کنند. بعد با خس و خاشاک، آتش کوچکی روشن می‌کنند و ماهی‌ها را پاک می‌کنند و به‌ترکه می‌کشند و روی آتش برشته می‌کنند و می‌خورند. آتش شعله می‌کشد و دودش به آسمان می‌رود، اما عیبی ندارد. جاهای زیادی در جنگل، از آتش انفجار در حال سوختن است و دودش به هوا می‌رود. پس از غذا خوردن، هر دو مدتی کنار هم می‌نشینند، سیگار می‌کشند و عکس خانواده‌های‌شان را به یکدیگر نشان می‌دهند و با ایما و اشاره، منظور خود را به یکدیگر می‌فهمانند. بعد سرباز لباس خاکستری، چند دانه کبریت به سرباز لباس قهوه‌ای می‌دهد و او هم چند دانه سیگار به سرباز لباس خاکستری می‌دهد. سپس سرباز لباس خاکستری بلند می‌شود. از شاخه درخت غان کنار جویبار، دو شاخه کوچک می‌چیند. شاخه‌ای به تور کلاه خود و شاخه‌ای به تور کلاه سرباز لباس قهوه‌ای می‌زند و دوستانه به یکدیگر دست می‌دهند و لبخند زنان از یکدیگر جدا می‌شوند. در این داستان، پاز وانگ به زیبایی توصیف می‌کند که مردم دنیا، به خصوص جوانان که تحت استیلای دولت‌های استثمارگر خود، ناچارند در جنگ‌های تجاوزکارانه شرکت کنند، هیچ خصوصی با هم ندارند و می‌توانند در صلح و دوستی در کنار هم زندگی کنند.

اورسولا وُلْفِل نیز در داستان «عصرانه»، لحظه‌ای از جنگ را به تصویر می‌کشد و تأثیر آن را بر زندگی روستاییان و مردم عادی، به خصوص کودکان و نوجوانان، نشان می‌دهد.

در این داستان، دی‌یو (۲۴) جلوی خانه‌شان با زره‌پوش‌های خلبانی بازی می‌کند. آن‌ها را

قربانی منافع سوداگران می‌کند. جنگ مزارع را نابود می‌سازد، خانه‌ها را ویران می‌کند و شهرها را منهدم می‌سازد و همه دستاوردهای بشری را از بین می‌برد. ولفگانگ برشرت در داستان «قصه‌های خواندنی»، دست‌کم یکی از دلایل بسیار مهم پیدایش جنگ و شاید مهم‌ترین آن را بیان می‌کند.

● به طور کلی، رویکرد جنگ در ادبیات داستانی کودکان و نوجوانان آلمان، معطوف به تأثیر آن بر جنبه‌های انسانی و اجتماعی زندگی آنان است. از این رو، مرز میان ادبیات داستانی جنگ در قلمرو کودکان و نوجوانان و ادبیات داستانی جنگ در قلمرو بزرگسالان را از دیدگاه نویسندگان واقعگرای آلمانی، حضور شخصیت‌ها و چهره‌های کودک و نوجوان در داستان مشخص می‌کند

در این داستان، رئیس کارخانه می‌گوید: «همه مردم چرخ خیاطی، رادیو، یخچال و تلفن دارند، چه چیز دیگری می‌شود ساخت؟»

مخترع می‌گوید: «بمب!»

ژنرال می‌گوید: «یعنی جنگ؟»

رئیس کارخانه می‌گوید: «خُب، اگر راه دیگری

نباشد، چه اشکالی دارد؟»

مخترع ماده‌ای اختراع می‌کند که با نیم‌گرم

آن، می‌توان طی دو ساعت هزار انسان را کشت. رئیس کارخانه از مقاطعه‌کار می‌خواهد کارخانه شکلات‌سازی را به موقع به کارخانه باروت تبدیل کند. زمان، زمان، زمان جنگ است.

در باشگاه بولینگ، ناظم مدرسه با دوستش حرف می‌زند. ناظم لباس سیاه پوشیده است. دوستش از او می‌پرسد که چرا لباس تیره پوشیده، مگر خدای ناکرده عزادار است.

ناظم می‌گوید: «خیر، خیر. جشن بود. نوجوان‌ها به جبهه می‌رفتند. من سخنرانی مختصری کردم... با چند تعریف جانانه از شرافت، از وطن. گفتم شعرهای هولدرلین^(۲۶) را بخوانند... از لانگه ماری^(۲۷) هم یاد کردم. جشن هیجان‌انگیزی بود. نوجوان‌ها سرودهای میهنی می‌خواندند. چشم‌های‌شان برق می‌زد. هیجان‌انگیز، بسیار هیجان‌انگیز...»

بعد از جا بلند می‌شود و می‌خندد و گوی دیگری برمی‌دارد و روی باند بولینگ پرتاب می‌کند. ماکوها فرو می‌افتند: به مردانی کوتاه قد شباهت دارند.

در ستاد فرماندهی دو مرد با هم حرف می‌زنند. زمان، زمان جنگ است و آن‌ها ژنرال هستند.

ژنرال اولی می‌گوید: «خُب، وضع چطور است؟»

ژنرال دومی می‌گوید: «نسبتاً بد!»

ژنرال اولی می‌گوید: «چند تای دیگر هنوز دارید؟»

ژنرال دومی می‌گوید: «اگر اتفاقی نیفتد،

چهار هزار تا.»

ژنرال اولی می‌گوید: «چند تا از آن‌ها را می‌توانید در

اختیار من بگذارید؟»

- «... حداکثر هشت صد تا.»

- «همه‌شان از بین می‌روند.»

- «بسیار خوب، هزار تا...»

- «متشکرم.»



کودکان و نوجوانان آلمان، معطوف به تأثیر آن بر جنبه‌های انسانی و اجتماعی زندگی آنان است. از این رو، مرز میان ادبیات داستانی جنگ در قلمرو کودکان و نوجوانان و ادبیات داستانی جنگ در قلمرو بزرگسالان را از دیدگاه نویسندگان واقع‌گرای آلمانی، حضور شخصیت‌ها و چهره‌های کودک و نوجوان در داستان مشخص می‌کند. در این‌گونه داستان‌ها، رویدادها و صحنه‌های جنگ به شیوه واقع‌گرایانه روایت می‌شود، اما واقعیت‌ها با فضایی زیبایی‌شناسانه و بشردوستانه در هم می‌آمیزند. شخصیت‌ها مردم عادی هستند و اندیشه و روحیه آن‌ها هنرمندانه واکاوی می‌شود و تأثیر جنگ و بازتاب آن به کمک گفت‌وگوها، تک‌گویی‌ها، تداعی‌خاطرات و توصیف صحنه‌ها به تصویر کشیده می‌شود. فضاها واقعی هستند و هر صحنه، مانند تابلویی است که در تداوم رویدادها، شمایی کلی از جنگ در ذهن مخاطب ایجاد می‌کند.

از نظر این نویسندگان، جنگ پدیده‌ای صرفاً تاریخی نیست، بلکه رویدادی به شدت مهلک، بسیار ناگوار، خونین، مخرب و ضدبشری است که باید با آن مبارزه شود. در این‌گونه داستان‌ها، ماجراجویی نقشی ایفا نمی‌کند، بلکه ماهیت جنگ، بازتاب و پیامد آن مورد بررسی قرار می‌گیرد. قهرمان پروری و وطن‌پرستی در جنگ‌های تجاوزگرانه و اشغالگرانه، به عنوان امتیازاتی اصیل و یگانه، نفی می‌شوند. این‌گونه جنگ‌ها نامشروع، غیرقانونی، منفور، محکوم و قابل سرزنش محسوب می‌شوند.

داستان‌نویسان واقع‌گرای آلمانی، جنگ‌های رهایی‌بخش را در برابر جنگ‌های تجاوزگرانه، برای دفاع از آب و خاک و ناموس و شرف و حیثیت انسانی و بیرون راندن متجاوزان، مبارزه‌ای

زمان، زمان جنگ است و در جبهه، دو سرباز یا هم حرف می‌زنند.

سرباز اول: «داوطلبی؟»

سرباز دوم: «البت.»

سرباز اول: «چند سال داری؟»

سرباز دوم: «هجده سال. تو چی؟»

سرباز اول: «من هم همین‌طور.»

یکی از آن‌ها در جبهه کشته می‌شود. پس از جنگ، سرباز دوم به خانه برمی‌گردد، اما نان ندارد. در این موقع آدمی را می‌بیند که نان دارد. او را با ضربه‌ای می‌کشد.

قاضی می‌گوید: «تو حق نداری انسانی را بکشی.»

سرباز می‌پرسد: «چرا ندارم؟»

کنفرانس صلح به پایان می‌رسد. وزرا از میان شهر عبور می‌کنند. به دکه‌ای می‌رسند که در آن با تفنگ ساچمه‌ای، نشانه‌گیری و تیراندازی می‌کنند... ناگهان دخترهایی که به لب‌های شان ماتیک زده‌اند، از آن‌ها می‌خواهند که نشانه بگیرند و تیراندازی کنند. وزرا هر یک تفنگی برمی‌دارند و به سوی مردان کوچک مقوایی تیراندازی می‌کنند. در گرماگرم تیراندازی، زن سالخورده‌ای سر می‌رسد و تفنگ‌ها را از آن‌ها می‌گیرد. وقتی یکی از وزرا می‌خواهد تفنگش را پس بگیرد، پیرزن سیلی محکمی به او می‌زند. او یک مادر است...

به نظر برشورت، تعلیم و تربیت در دوران کودکی، نقش بسیار مهمی در ساختار فکری آدمی دارد. او در این داستان، فرایند جنگ را از آغاز تا پایان توصیف می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه ثروتمندان و سرمایه‌داران جنگ‌طلب، برای هدف‌های سودجویانه خویش، باعث پیدایش جنگ می‌شوند.

به طور کلی، رویکرد جنگ در ادبیات داستانی

مشروع، قانونی، شورانگیز و قابل ستایش تلقی می‌کنند. وانگهی معتقدند که جنگ، آزادی، منابع انسانی و حیاتی ملت‌ها را نابود می‌کند و در برابر تأمین منافع معدودی کارخانه‌دار جنگ‌طلب و سیاستمدار سوداگر، زندگی اکثریت مردم به تباهی کشیده می‌شود. از دیدگاه آنان، جنگ هیچ‌گونه تقدسی ندارد؛ زیرا میلیون‌ها نفر را بی‌خانمان و آواره می‌کند و متناسب با وسعت و دامنه گسترش خویش، آدم‌های بی‌شماری را به خاک و خون می‌کشد. جنگ زندگی کودکان و نوجوانان را بیش از بیش مورد تهدید قرار می‌دهد. جنگ‌های تجاوزگرانه، حقوق بشر را پایمال می‌کنند و آزادی‌های فردی و اجتماعی را از بین می‌برند.

بدین ترتیب، سبک بیان داستان‌نویسان واقعه‌نگرای آلمانی، از نوع حماسی و تشریح دلاوری‌های قهرمانی نیست، بلکه حماسه‌ای که آنان در داستان‌های خویش توصیف می‌کنند، حماسه درد و رنج و اندوه عمیقی است که جنگ بر کودکان و نوجوانان و جامعه بشری تحمیل می‌کند. آنان امیدوارند با روایت چهره واقعی جنگ و بازتاب آن در جامعه، به خصوص در زندگی کودکان، نوجوانان و مردم عادی گامی در جهت نابودی جنگ و ایجاد صلح و امنیت جهانی بردارند.

منابع

- ۱- بندر، هانس: کبوتران ایلیا، ترجمه تورج رهنما، نشر چشمه.
- ۲- بل، هاینریش: قطار به موقع رسید، ترجمه کیکاووس جهانداری، نشر چشمه.
- ۳- بل، هاینریش: چه هیاهویی، ترجمه کمال بهروزکیا، نشر روزگار.
- ۴- اشنوره، ولف دیتریش: فرار، ترجمه تورج

رهنما، نشر چشمه.

۵- پازوانگ، گودرون: شاخه‌های غان، ترجمه کمال بهروزکیا، نشر روزگار.

۶- وُفل، اورسولا: عصرانه، ترجمه کمال بهروزکیا، نشر روزگار.

۷- بُرشرت، ولفگانگ: داستان‌های خواندنی، ترجمه تورج رهنما، نشر چشمه.

پی‌نوشت

1. Hans Bender
2. Wolfgang Borchert
3. Heinrich Böll
4. Wolfdietrich Schnurre
5. Heidelberg
6. Hamburg
7. Köln
8. Frankfurt
9. Osuwini
10. Taresia
11. Ilia
12. Sowastopol
13. Nicola
14. Baxi
15. Andreas
16. Lemberg
17. Olina
18. Kiew
19. Lubkowitz
20. Carlino
21. Fredi
22. Ursula Wölfel
23. Gudrun Pausewang
24. Diu
25. Son
26. Holderlin
27. Långe Mark